

آن شب می‌خواستیم خانه نازی خوش بگذرانیم. قرار شد اول برویم خرید، بعد بیاییم خانه یک شراب حسابی بخوریم. نازی گفته بود هوشنگ که از اداره بیاید می‌آییم دنبالت. ساعت پنج و نیم لباس پوشیدم و آماده نشستم. مادرم گفت وقتی رسیدین خونه یه زنگی بزن. گفتم مگه گجا می‌خواهیم بریم؟ می‌خواهیم بریم خرید. گفت هر گجا مادر، رسیدین یه زنگی بزن، من که می‌دونم همیشه دلم شور می‌زنه. گفتم توام دیگه شورشو در آوردی! وقتی زنگ زدند، گفت خوب خودتو بپوشون مادر که یه وقت مشکلی پیش نیاد. گفتم از این بهتر مگه می‌شه؟ گفت تو گوچه رو می‌گم، تو خیابون.

گیفم را انداختم روی شانه‌ام و از پله‌ها پائین رفتم. نازی با مانتو آجری قشنگش پشت در ایستاده بود. هر وقت می‌بینمش تا یکی دو روز از قیافه خودم حالم به هم می‌خورد، با این مانتوی خاکستری و این روسری.

نازی شال سیاه قشنگش را دور سرش پیچیده بود. گفتم خوش به حالت. گفت واسه چی؟ گفتم اگلا هر چی دلت بخواد می‌تونی بپوشی. گفت وقتی شوور کنی این جوریه دیگه جیگر. و خندید. بعد

گفت امشب که می‌تونستی اینو نپوشی. گفتم مگه مادر می‌ذاره؟ از اون روز که منگرات تو خیابون گرفتم، همه‌اش مواظبمه: اینو بپوش، اونو نپوش! گفتم عوض دارم یه شال خوشگل واست می‌بافم. گفتم راست می‌گی؟ گفتم دیشب سر انداختم.

هوشنگ سر کوچه توی ماشین نشسته بود. برفها یخ زده بود و زمین لیز بود. از پشت شیشه برای هوشنگ دست تکان دادم. نازی در جلو را باز کرد. در عقب سفت بود. از روزی که تصادف کرده بود در عقب مشکل باز می‌شد. وقتی با زور بازش کردم یک لحظه تعادل را از دست دادم و نزدیک بود بیفتم توی جوی. گفتم پس گی می‌خوای این در و پیگرو تعمیر کنی؟ هوشنگ گفت درو ببند. در را بستم. گفت هر وقت آخوندا رفتن. گفتم خبه خبه! آخه آدم زن به این خوشگلی رو می‌شونه تو این پیگان قراضه؟ درش که باز نمی‌شه، گلگیراش که... گفت مهم اینه که زن آدم خوشگل باشه، پیگان که مهم نیست، مگه نه خانوم؟ و گتف نازی را گرفت و به خودش فشار داد. آن قدر قشنگ او را به خودش فشار داد که حسودیم شد. نازی گفت تو خیابون؟ گفتم ببخشین خانوم، حواسم نبود. بعد به من گفت تازه دامادیم دیگه. نازی گفت یکی تو تازه دامادی یکی من تازه عروس. گفتم پنج ماه که چیزی نیست. هوشنگ گفت پنج ماه و هفت روز. نازی گفت چقدرم دقیقه! هوشنگ گفت دوستت دارم عزیزم، دوستت دارم! نازی گفت خيله خب، حالا راه بیفت. گفت چشم عزیزم، چشم! و دنده عوض کرد و راه افتادیم. گفت تو دنیا یه زن که بیشتر نداریم. نازی گفت حالا انقدر لوسم نکن. گفت لوس چیه عزیزم اگه تو نبودی من یه روزم نمی‌تونستم این جمهوری رو تحمل کنم. گفتم جوک جدید منتظری رو شنیدین؟ هوشنگ گفت باز داداشت جوکای دست دوم واست گفته؟ گفتم نه به خدا، این یکی دیگه جدیده. نازی گفت این بهرام تو رو ناشی گیر آورده، هی جوکای قدیمی رو بهت قالب می‌کنه. گفتم حالا بذار بگم. تا گفتم یه روز احمد خمینی می‌ره تو میدون فردوسی، هوشنگ گفت نگفتم دست دومه خانوم. گفتم تو رو

خدا اذیت نکن! گفت قدیمیه خانوم، قدیمیه! فردوسی اسب می‌خواست، احمد آقا برایش خر می‌بره. گفتم مرده شور این بهرامو ببره، آبرومو برد.

پیچیدیم توی خیابان ولی عصر. هوشنگ گفت امشب می‌خوام یه شرابی بهتون بدم که کیف کنین. گفتم حالا چند ماهه شده؟ گفت دقیقاً شش روز به عروسی انداختم، حالا دقیقاً می‌شه پنج ماه و سیزده روز. گفتم عین اون دفه هوا نرفته باشه توش. نازی گفت نه، دیگه وارد شده آقا. درشو با خمیر مهر و موم کرده. گفتم این تابستون باید بیایی برای مام بندازی. گفت دگی، مگه الکیه خانوم. سه تا صندوق انگور شاهانی خراب کرده‌م تا رمز و روموزشو یاد گرفته‌م. گفتم خب یه صندوقشو من بهت می‌دم. گفت نه جان تو، سه تا صندوق می‌گیرم. گفتم با من باید دانشجویی حساب کنی. گفت باشه به شرطی که یه ده پونزده تا مهر نماز برام بیاری. گفتم مهر نماز واسه چی می‌خوای؟ گفت به این راحتی که آدم همه تجربه‌اتشو در اختیار دیگران نمی‌ذاره. نازی گفت خبه، خبه! گفتم نه، راستی واسه چی می‌خواد نازی؟ گفت وقتی شرابش ... هوشنگ گفت صبر کن، این جوری که نمی‌شه. باید دقیق توضیح بدی. نازی گفت حالا هی خودشو لوس می‌کنه. گفت اختیار دارین خانوم. عرضم به حضور شراب خوران عزیز... بعد گفت راستی کجا می‌خواین خرید کنین؟

پشت چراغ قرمز میدان ولی عصر بودیم. گفتم اون طرف خیابون خوبه، نه نازی؟ گفت آره. هوشنگ گفت حالا مگه جای پارک گیر می‌آد. بعد گفت بعد از اینکه شرابو برای دفه سوم صاف کردی و ریختی تو دبه - البته خمره اگه باشه که محشره - چندتا مهر نماز و برمی‌داری، بستگی داره دبه چقدری باشه. ولی برای دبه‌ای که بیست کیلو انگور توش جا بگیره، دوتا مهر کافیه. البته اگه مهرش مسلمون ندیده باشه بهتره.

نازی گفت اونور خیابون یکی داره از پارک در می‌آد. هوشنگ گفت ببین اعظم خانم اگه من این زنو نداشتم. نازی گفت یه زن

دیگه داشتی. گفتم بالاخره نگفتی. گفت بذار پارک کنم و دور زد و گفت بعد از خرید. فعلا شما پیاده شین تا من بتونم راحت پارک کنم.

من و نازی پیاده شدیم. گفتم اون بلوزا که گفتم تو اون فروشگاه نزدیک سینماست. نازی منتظر هوشنگ بود. گفتم بیا بریم، می‌آد دیگه. لبخند زد و از پل گذشتیم. توی پیاده رو نازی دوباره ایستاد. هوشنگ داشت در ماشین را قفل می‌کرد. یگدفعه دوتا پاسدار جلومان سبز شدند. یکی‌شان توی صورت نازی گفت روسریتو درست کن پتیاره! دستهای نازی خیلی مگانیگی به طرف شالش رفت ولی قبل از اینکه موهای جلو پیشانیش را بپوشاند، گویی تازه متوجه جمله او شده باشد، گفت پتیاره آبجیته! که دست پاسدار، چپ و راست روی صورت او نشست. و بعد جلو شالش را گرفت و کشید پایین و رفت. آن قدر سریع زد و سریع جلو شال او را پایین کشید که من مبهوت ماندم. بعد همان طور که می‌رفت گفت این آخرین بارت باشه. نازی به او نگاه کرد، بعد برگشت طرف هوشنگ. هوشنگ کنار ماشین ایستاده بود و تا چشمهای نازی تو چشمهایش افتاد سرش را انداخت پایین. چند نفر دورمان جمع شدند. اشک توی چشمهای نازی جمع شده بود. آب دهانش را قورت داد و با صدای بغض آلود گفت بریم. و راه افتاد. من برگشتم به هوشنگ نگاه کردم. همان جا کنار خیابان خشکش زده بود. آمدم بگویم صبر کن که دیدم هفت هشت قدم از من دور شده است. تند کردم و خودم را بهش رساندم. کنار پیاده رو را گرفته بود و تند تند می‌رفت. گفتم مملکت افتاده دست یه مشت خاک بر سر عقده‌ای. شرف که ندارن.

نازی تند می‌رفت. زل زده بود به روبرویش و تند می‌رفت. نمی‌دانستم چکار کنم. از یک طرف به هوشنگ فکر می‌کردم، از طرف دیگر به او. گفتم شانس آوردیم که یقه‌مونو نگرفتن بفرن منگرات.

تسمه کیفش را روی شانه‌اش میزان کرد و دستهایش را گرد

توی جیبهای مانتوش. فقط تند تند راه می‌رفت. انگار می‌خواست تا آن جایی که می‌شود از این محل دور شود. به میدان که رسیدیم چراغ قرمز بود و چندتا پاسدار داشتند ماشینها را می‌گشتند. از لای ماشینها که گیپ ایستاده بودند گذشتیم و انداختیم توی بولووار. گفتم صبر نکنیم تا هوشنگ بیاد؟ چیزی نگفت و من پا به پایش می‌آمدم.

واقعا تند می‌رفت. و من هر چه سعی می‌کردم باز یکی دو قدم ازش عقب می‌ماندم.

یک کمی دیگر که رفتیم، گفتم نازی جون می‌شه یه کمی یواشتر بری؟ من با این گفشا نمی‌تونم تند بیام. انگار تازه متوجه من شده باشد، یک لحظه ایستاد، نگاهم کرد، بعد آرام راه افتاد. من برگشتم به پشت سرم نگاه کردم که ببینم هوشنگ می‌آید یا نه. ندیدمش. گفتم این کثافتا همه جا هستن. پریروز یکی‌شون تو دانشکده یقه‌مو گرفته بود که چرا صدای خنده‌ت بلند. مونده بودم چی بگم. خب اینا که آدم نیستن که بشه باهاشون جر و بحث کرد. همان جور پیش می‌رفت. من دیگر حرفی نزد. کنار پیاده رو را گرفته بودیم و پیش می‌رفتیم. بعد پیچیدیم توی خیابان قدس و پس از پنج شش دقیقه جلو خانه‌شان بودیم.

در را باز کرد. رفتیم تو. ماه افتاده بود توی حوض و می‌درخشید. وارد راهرو شدیم. نازی برق را روشن کرد. دم پله‌ها بدون اینکه خم شود پاهایش را تکان داد و کفشهایش را انداخت و رفت بالا. من کیفم را از شانهم برداشتم. خم شدم. کفشهایم را در آوردم. بعد با کفشهای نازی کنار پله‌ها جفت کردم.

وقتی رسیدم بالا، نازی توی اتاق نشیمن روی مبل لم داده بود و موهایش زیر نور چراغ برق می‌زد. رفتم روی مبل ، روی مبل نشستم. یک گلدان حسن یوسف روی عسلی بود. دوتا هم روی هره پنجره. نازی آرام لم داده بود و چشمهایش را بسته بود. گونه‌هایش سرخ سرخ بود. دستهایش را در هم کرد. آهی کشید. مثل وقتی که آدم می‌خواهد گریه کند و نمی‌تواند. بعد بلند شد.

مانتوش را در آورد. انداخت روی مبل و رفت توی حمام. بلند شدم رفتم کنار پنجره. پرده را پس زدم. نور چراغ ماشینی افتاد توی کوچه. فکر کردم هوشنگ است، ولی نبود. همسایه روبرویی بود. مانتوم را در آوردم بردم توی هال، به جالباسی آویزان کردم. برگشتم. مانتو نازی را برداشتم. وقتی داشتم آویزانش می‌کردم متوجه شدم که پشت دامنش خونی است. یک لکه خون به اندازه گف دست. آن وقت یکبار دیگر آن پاسدار را به یاد آوردم و کشیده‌های محکمش را.

جیبهای مانتو را خالی کردم. چیزی نبود، یک بسته دستمال کاغذی بود و یک قبض برق. بعد رفتم توی حمام کوچکی که توی پاگرد بود. رختهایش را آنجا می‌شست - شست را برداشتم، آب کردم، مانتو را انداختم توش و چنگ زدم. بعد از دوسه بار آب کشیدن بالاخره لکه پاک شد. وقتی داشتم می‌آدم بیرون دیدم بالای پله‌ها حوله به خود پیچیده ایستاده و نگاهم می‌کند. گفتم پهنش می‌کنم توی ایوون. سر تکان داد.

وقتی برگشتم توی اتاق نشیمن روی همان مبل نشسته بود و داشت شال مرا می‌بافت. پیراهن گلدارش را پوشیده بود و ژاکت گاموای رنگارنگش را. گفتم هوشنگ نیومد. چیزی نگفت. چشمهایش به میله‌های بافتنی بود و دستهایش تند تند تکان می‌خورد. حرکات دستهایش مرا هم عصبی می‌کرد. رفتم کنار پنجره. ساختمان روبرو بلند بود و همه پرده‌هایش کشیده بود. مو چسب دیوارش خشک شده بود و فقط ساقه‌هایش به دیوار چسبیده بود. توی حیاط کاملا تمیز بود و برفهای حتما یخ زده وسط حیاط، کنار حوض تلنبار شده بود. مانده بودم چکار کنم. فکر کردم بروم خانه، باز دیدم بهتر است بمانم. نازی همان جور نشسته بود و تند تند می‌بافت. رفتم طرف قفسه کتابها. حوصله خواندن نداشتم. مثلا امشب را می‌خواستیم خوش بگذرانیم. تابلو بزرگ اندوه گوئن یا ونگوگ به دیوار روبرو بود. حوصله غذا خوردن نداشتم ولی پرسیدم می‌خوای برم یه چیزی درست کنم؟ گفت من که نمی‌خورم، برای خودت درست

گن. گفتم هوشنگ چی؟ گفت همه چی تو آشپزخونه هست.

از پله‌ها پایین رفتم. آشپزخانه تمیز بود و همه چیز سر جای خودش. آن قدر منظم بود که آدم می‌ترسید به چیزی دست بزند. هر چه فکر کردم دیدم نمی‌توانم چیزی درست کنم. تازه غذایی را که کسی نخورد برای چی باید درست کنم. فکر کردم بروم خانه خودمان، ولی یک جور دلشوره داشتم. می‌خواستم ببینم عاقبت این شب به کجا می‌گردد. می‌دانستم شب خوبی نخواهد بود. اما می‌خواستم ببینم وقتی هوشنگ می‌آید چی می‌شود. اصلاً دلم نمی‌خواست شاهد جر و بحث یا دعوا مرافعه‌شان باشم.

من همیشه می‌ترسم. هر وقت به زندگی فکر می‌کنم و به رابطه آدمها می‌ترسم. چون همیشه چیزی هست که رابطه‌ها را خراب کند. یک چیز بیرونی، یک چیز اتفاقی که هیچ ربطی به خود آدم ندارد. درست مثل امشب. مثل آن پاسدار که ناگهان پیدایش شد. چشمهای اشک آلود نازی به یادم آمد و دلم برایش سوخت. دلم برای هوشنگ که ناتوان ایستاده بود و سرش را پایین انداخته بود سوخت. و برای همه زنها و مردهایی که در چنین موقعیتی هستند. دوباره دچار یأس شدم. ی‌آسی که سالهاست با آن دست به گریبانم. چند سال است که هر وقت اتفاقی می‌افتد فکر می‌کنم بگذارم بروم. فکر می‌کنم من هم مثل خیل‌های دیگر بگذارم بروم. اما بعد می‌بینم کجا بروم؟ تنهایی کجا می‌شود رفت؟ آن هم من که همه چیزم توی این خراب شده است. تازه آنها که رفته‌اند کجا را گرفته‌اند. نامه‌های منصوره که می‌آید آدم از زندگی بیزار می‌شود. توی بن بست غریبی گیر افتاده‌ام. نه راه پس دارم نه راه پیش. اگر اینجا بمانم سر و گارم با این آدمهای عقده‌ای خاک بر سر است. اگر بروم نهایتش مثل منصوره می‌شوم. از وقتی که رفت سوئد تعادلش را از دست داد. در نامه‌های اولش از همه چیز تعریف می‌کرد. از خیابانها، فروشگاه‌ها، مدرسه. و همه‌اش می‌نوشت تازه معنای آزادی را می‌فهمم. تازه می‌فهمم نفس کشیدن یعنی چی. بعد از دو سه ماه کم کم آه و ناله‌اش شروع شد. هی از

تنهایی می‌نالید. تنهایی آن قدر بهش فشار آورده بود که همه چیز برایش بی معنی شده بود. آن وقت پناه برد به ازدواج. خودش نوشته بود پناه برده‌ام. نوشته بود چاره‌ای ندارم. اگر ازدواج نکنم از تنهایی دیوانه می‌شوم. ازدواج کرد و پنج ماه نگشید که از شوهرش جدا شد. و آن وقت فهمید که نباید به چیزی یا کسی پناه برد. این اواخر نوشته بود اصلاً نمی‌دانم چه کار کنم. مرکز ثقلم را گم کرده‌ام. نوشته بود این همه امکانات مختلف اینجا هست. هر کاری که بخواهی بگنی زمینه‌اش وجود دارد ولی دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رود. آنجا همه چیز هست و نمی‌شود استفاده کرد. اینجا از هر چیزی که بخواهی استفاده کنی نمی‌توانی. حتی برای یک قدم زدن ساده توی خیابان باید دلپره داشته باشی.

چیزهایی که در این پنج ساله دیده‌ام همه‌اش به گابوس می‌ماند. یک گابوس طولانی تمام نشدنی. آن قدر غریب است که گاهی باورم نمی‌شود واقعیت دارد. انگار بمبئی بگذارند توی خانه‌ای و متلاشی‌اش کنند و هر تگه‌اش را به گوشه‌ای پرتاب کنند. این همه دوست و آشنا. این همه فامیل و همکلاسی. گاهی از این که هنوز زنده‌ام تعجب می‌کنم. فکرش را بکن، از آن همه دوست و آشنا و فامیل فقط همین نازی برایم مانده است و نوذر. یکی افتاد زندان، یکی اعدام شد، یکی فراری شد. و آنها هم که می‌توانستند یک جوری بمانند طاقتشان تمام شد و حالا هر کدام افتاده‌اند در گوشه‌ای از این دنیای بزرگ. و من خودم چی؟ تنها دلخوشی‌ام این دانشکده است. دانشکده‌ای که صدا و سیمای جمهوری اسلامی است و یک مشت کلاغ سیاه و بچه پاسدار ریخته‌اند تویش. آنهایی هم که جزو اینها نیستند برای اینکه بتوانند بمانند باید هم‌رنگ جماعت شوند.

ترم گذشته‌تر همه بچه‌ها راجع به جنگ بود. فقط تز نازی ربطی به جنگ نداشت، آن هم چون می‌خواست دانشکده را ول کند با خیال راحت کار کرد و با اینکه کار خوبی بود نمره نگرفت. و من خودم می‌خواستم قسمتی از یک نماینده را کار کنم و بعد که



دیدم همه دارند راجع به جنگ گار می‌کنند ترسیدم و رفتم یک چیز مزخرفی ساختم راجع به جنگ. جوانی که هم‌اش خودش را سرزنش می‌کند که چرا در جبهه شهید نشده است. یک شب چند تا دیالوگ نوشتم و فردایش هم ویدئو گرفتم و تمام.

اما نه فقط همین نبود. وقتی رفتم از آقای جمالی موسیقی تیتراژ بگیرم دنیایی بر من گذشت. جوان خوبی بود. معلوم بود مذهبی نیست. تعاتر خوانده بود و حالا آمده بود اینجا شده بود مسئول آرشیو موسیقی. قطعات مختلف موسیقی یا افکتها را فیش می‌گرد. وقتی هم موسیقی متن یا تیتراژ می‌خواستیم تهیه کنیم می‌رفتیم سراغ او. یک روز پرسیدم شما که تعاتر خون‌دین پس چرا او مدین اینجا؟ گفت من بازیگر حرفه‌ای نیستم. یعنی هر چیزی رو نمی‌تونم بازی کنم. فقط از پس نقشهایی بر می‌آم که دوست داشته باشم. تا حالام دو سه تا نمایشنامه بیشتر بازی کرده‌م. ولی این روزا تا دلت بخواد بازیگر فراوونه. هر چی‌ام بهشون بسدی بازی می‌کنن. مثلاً یکی از رفقایم، بچه خوبی‌ام هست، ولی خب توی تلویزیون صدای خر در می‌آره. روزی یه ساعت توی یه برنامه عروسی صدای خر در می‌آره، ماهی هفت هزار تومن می‌گیره. خب اون هنرمند حرفه‌ایه. باور کن این قدر قشنگ صدای خر در می‌آره که آدم فکر می‌کنه اصلاً خره. من نمی‌تونم. از این حنجره من هر صدایی در نمی‌آد. می‌گفت اینجا خوبه. کسی با من کاری نداره. روزی یکی دو ساعت می‌شینم این نوارا رو فیش می‌کنم بعدشم واسه خودم مطالعه می‌کنم. تازه اون یکی دو ساعت برام لذتبخشه. چون سر و گارم با یه مشت آدم حسابیه. موزارت، بتهوون، چایگوفسکی.

یک روز که داشت نوارم را ادیت می‌کرد گفت دیروز فیلمتونو دیدم. گفتم منظورتون ویدئوست؟ گفت آره همون. خیلی خوب بود. بعد یگدفعه زد زیر خنده. یک جور می‌خندید که صدایش از اتاق بیرون نرود. گفتم چرا می‌خندین؟ گفت آخه فیلم شما رو با فیلم یکی دیگه از بچه‌ها دیدم بعد یاد عرعر اون رفیقم افتادم. و خندید. چشمهایش پر از اشک شده بود. من هم خنده‌ام

گرفته بود. ولی همه‌اش می‌ترسیدم یکی سر برسد. گفت ولی توی این دانشکده خیلی‌ها دارن عرعر می‌کنن‌ها. آدم وحشتش می‌گیره.

و آن روز که رفتم ازش موسیقی تتیتراژ جنگ بگیرم همه این حرفهایش توی ذهنم بود. وقتی گفتم چه جور موسیقی‌ای می‌خواهم، متعجب نگاهم کرد. گفت می‌بخشین خانم حسینی، متوجه نشدم. دوباره توضیح دادم. فکر کردم حتما یاد عرعر رفیقش می‌افتد و می‌خندد. ولی نخندید. یک کمی نگاهم کرد، بعد پرسید داستانش چیه؟ آب دهانم را قورت دادم و گفتم یه جوونیه که همه‌اش خودشو سرزنش می‌کنه که چرا تو جنگ شهید نشده. عینکش را برداشت. چشمهایش را مالید. دوباره عینکش را گذاشت. نگاهم کرد. گفت یه جوونی که همه‌اش خودشو سرزنش می‌کنه که چرا تو جنگ شهید نشده! بعد چانه‌اش را خاراند و گفت خودتون ساختین؟ سرم را تکان دادم. مستقیم توی چشمهایم زل زد و باز گفتم یه جوونی که همه‌اش خودشو سرزنش می‌کنه که چرا... نتوانستم بیشتر از این تحمل کنم. آمدم بیرون. دویدم توی توالی و در را بستم. چند لحظه ایستادم فکر کردم و باز برگشتم.

در اتاق آرشو موسیقی را همیشه باز می‌گذاشت، بخصوص اگر دخترها بهش مراجعه می‌کردند. من برای اولین بار در را پشت سرم بستم. کنار میز ایستاده بود. بلند گفتم همه راجع به جنگ ساخته‌ن، همه از دم! می‌گین چکار کنم؟ که دیدم جا خورد. لبخند زد. زورگی لبخند زد. حالت چهره‌اش یک جور شد. احساس کردم یک لحظه لبهایش لرزید. بعد آمد طرف من. جلوم ایستاد. توی چشمهایم نگاه کرد. خواست دستش را بگذارد روی شانه‌ام، عین یک آدم خیلی خودمانی. بعد رفت در را باز کرد و برگشت جلو قفسه نوارها ایستاد. یکی را برداشت رفت پشت دستگاه. نوار را که از پاکت در آورد از دستش افتاد زمین. ریلش شکست. یک تکه‌اش پرید جلو پای من. ریل شکسته را توی دست گرفتم بود و بهش زل زده بود. بعد برگشت، خیلی مهربان لبخند زد ولی فوراً حالت چهره‌اش عوض شد و عین کسی که کاملاً با آدم بیگانه است

پرسید گفتین چند دقیقه؟ نوار توی دستهایش می‌لرزید. گفتم دو دقیقه. نوار را گذاشت روی دستگاه. نمی‌توانست سر نوار را به آن یکی ریل بند کند. روی صندلی نشست. همان جور که سرش پائین بود گفت یه جوونی که شرمندست که چرا ... که من در را به هم

زدم و پشت به آن ایستادم و هر چه کردم جلو هق هق خودم را بگیرم نتوانستم. با صدای بلند گریه می‌کردم و او دستهایم را گرفته بود و می‌گفت خانم حسینی، خواهش می‌کنم خانم حسینی! روز بعد در اتاقش بسته بود. روزهای بعد هم دیگر ندیدمش. آخر هفته رفتم سراغ یکی از استادها که بیاید در اتاق را باز کند. دیدم همان ریل شکسته روی دستگاه است و یک ریل کوچک هم کنارش است که روی آن نوشته است موسیقی تیتراژ، خانم حسینی. بعدا شنیدم رفته است خارج. فرانسه یا سوئد. چه فرقی می‌کند.

صدای به هم خوردن در حیاط را که شنیدم یادم آمد که قرار است چیزی درست کنم. حوصله آشپزی نداشتم. توی یخچال تخم مرغ بود. سوسیس هم بود. سر دستی شش تا سوسیس سرخ کردم و شش تا هم تخم مرغ رویش شکستم.

سفره و ماهیتابه را برداشتم و از آشپزخانه آمدم بیرون. جلو پله‌ها یک پاکت میوه بود. فکر کردم حتما دستش بند بوده. و از پله‌ها رفتم بالا. سفره را وسط اتاق گذاشتم. پهن کردم. ماهیتابه را روی تکه‌ای نان گذاشتم. گلوله گاموا روی زمین بالا و پایین می‌پرید.

برگشتم پایین. نمک و فلفل را از توی قفسه آشپزخانه برداشتم. پاکت میوه را هم برداشتم. آمدم بالا. نازی هنوز همان جا نشسته بود و تند تند می‌بافت. گفتم پس هوشنگ گو؟ فکر کردم توی آن اتاق است. در را باز کردم. چراغ اتاق خاموش بود. آمدم کنار سفره ایستادم. بعد رفتم پشت پنجره. دیدم هوشنگ توی حیاط کنار ماشین ایستاده است و دارد شیشه جلوش را پاک می‌کند. گفتم دیدم آخه اومد.

ساعت نه و نیم بود. تلویزیون را روشن کردم. از آن شبها

بود. از آن شبهایی که عده‌ای را می‌آوردند تا در مقابل چشمهای دیگران بنشینند و نفی خود کنند. تلویزیون را بستم. رفتم کنار بخاری ایستادم و به تخم مرغهایی که توی ماهیتابه خشک می‌شد خیره شدم. فکر کردم گاش رفته بودم خانه خودمان.

دوباره رفتم پشت پنجره. دیدم چراغ ایوان را روشن کرده است و سطل کوچکی را برداشته و با یک تکه ابر روی شیشه جلو ماشین می‌گردد. می‌خواستم یک چیزی بگویم. مثلاً پنجره را باز کنم و بگویم شام سرد شد. بعد دیدم من چه کاره‌ام. گفتم نازی جون من می‌رم بخوابم. گفت باشه. دیگر برنگشتم تا به دستهایش و میله‌های بافتنی و یا به گلوله‌های گاموا که روی زمین تکان می‌خورد نگاه کنم. رفتم توی آن اتاق. در را بستم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. به سقف که سفید بود و تمیز و به تابلوی شاگال که به دیوار رویارو بود.

به ساعت نگاه کردم. ده و بیست دقیقه بود. اتاق خیلی سرد بود. تازه یادم آمد که هیتر را روشن نکرده‌ام. بلند شدم. دکمه هیتر را زدم و به مفتول فنری‌اش که آرام آرام سرخ می‌شد نگاه کردم و فکر کردم من امشب اینجا چه می‌خواهم؟ در خانه‌ای که زنش نشسته است و میله‌های بافتنی را تکان می‌دهد و مردش توی حیاط ایستاده است و دو ساعت است که دارد یکبند به یک گله از شیشه ماشین ابر می‌گردد؟ هیتر را خاموش کردم. رفتم توی هال. مانتوم را برداشتم و از پله‌ها رفتم پائین. کفشهایم را پوشیدم.

از راهرو که بیرون آمدم سرما توی تنم دوید. هوشنگ سمت راست حیاط پشت به من روی همان شیشه جلو ماشین خم شده بود و همان حرکت را تکرار می‌کرد. سوز وحشتناکی می‌آمد و من یکدفعه متوجه شدم نزدیک دو ساعت است که او توی این سرما ایستاده است. می‌خواستم خدا حافظی کنم بروم. دیدم نمی‌توانم. باید کاری می‌کردم. ولی چه کار؟

بدنش تکان نمی‌خورد. روی ماشین یله شده بود و فقط دست راستش ابر را روی همان گله از شیشه می‌کشید و لوله شلنگ کنار

پایش بود آب از زیر گفشهایش روی موزائیکهای گف حیاط می‌لغزید. رفتم طرفش. در چند قدمیش ایستادم. بعد رفتم جلوتر. شلنگ را برداشتم، ماشین را دور زدم. رفتم آن طرف کنار دیوار، روبرویش ایستادم. اصلاً به من نگاه نمی‌کرد. فقط دستش تکان می‌خورد و نگاهش به همان نقطه از شیشه بود. خم شدم، سر شلنگ را بالای دستش روی شیشه گرفتم. آب که روی شیشه دوید، دستش از حرکت باز ماند. سرش را بلند کرد. بعد مثل کسی که به آنچه دیده است شک کرده باشد، برگشت، پشت سرش را نگاه کرد و دوباره به من نگاه کرد. آن وقت در خود مجاله شد و فقط صدای هق هقش بود که فضا را می‌انباشت.